

داستان پروانه



مردی یک پیله پروانه پیدا کرد و آن را با خود به خانه برد. یک روز سوراخ کوچکی در آن پیله ظاهر گشت مرد که این صحنه را دید به تماشای منظره نشست ساعتها طول کشید تا آن پروانه توانست با کوشش و تقلا فراوان قسمتی از بدن خود را از آن سوراخ کوچک بیرون بکشد.

پس از مدتی به نظر رسید که آن پروانه هیچ حرکتی نمی کند و دیگر نمی تواند خود را بیرون بکشد. بنابراین مرد تصمیم گرفت به پروانه کمک کند!

او یک قیچی برداشت و با دقت بسیار، کمی آن سوراخ را بزرگتر کرد. بعد از این کار پروانه به راحتی بیرون آمد.

اما چیزهایی عجیب به نظر می رسید. بدن پروانه ورم کرده بود و بالهایش چروکیده بود مرد همچنان منتظر ماند او انتظار داشت بالهای پروانه بزرگ و پهن شود تا بتواند این بدن چاق را در پرواز تحمل کند. اما چنین اتفاقی نیفتاد!

در حقیقت پروانه ما باقی عمر خود را به خزیدن به اطراف با بالهای چروکیده و تن ورم کرده گذراند و هرگز نتوانست پرواز کند!

آنچه این مرد با شتاب و مهربانی خود انجام داد سبب این اتفاق بود. سوراخ کوچکی که در پیله وجود داشت حکمت خداوند متعال بود. پروانه باید این تقلا را انجام می داد تا مایع موجود در بدن او وارد بالهایش شود تا بالهایش شکل مناسب را برای پرواز بگیرند.

بعضی مواقع تلاش، کوشش و تحمل مقداری سختی، همان چیزی است که ما در زندگی به آن نیاز داریم. اگر خداوند این قدرت را به ما می داد که بدون هیچ مانعی به اهداف خود برسیم، آنگاه چنین قدرتی که اکنون داریم نداشتیم.

اگر کسی دست شما را بی دلیل برای یاری بگیرد، دیگر پرواز نخواهید کرد.

مهشید نسبت به او و زندگی اش حسادت می کند. فکر می کرد چون حرفهای دیگران را به گوشش می رساند همه از او بد می گویند تا روی کارهای خود سرپوش بگذارند.

رابطه سپیده با خانواده شوهرش دیگر به خوبی گذشته نبود. فکر می کرد همه کارهای آنها از روی تظاهر است و این ناراحتی دوطرفه بود، خانواده علی هم دیگر از دست بی اعتنائی های او ناراحت و دلگیر شده بودند.

در این میان مهشید طوری رفتار می کرد که هیچ کس به دخالت های او شک نکند بعد از سه سال و نیم که از عمر زندگی مشترکشان می گذشت، حساسیت های زنانه سپیده کار را به جایی رساند که دیگر در زندگی شان جای خنده و احساس خوشبختی خالی شده بود.

اکثر روزها به خاطر غر زدن های سپیده میانشان تشنج به وجود می آمد. بالاخره هم یک روز بعد از گله های سپیده از علی و خواهر و مادرش، علی گفته بود، هیچ دلش نمی خواهد همسری داشته باشد که دائم از مادر و خواهرش حرف بزند و به خاطر حرفهای اطرافیان، زندگی را به کامش تلخ کند.

علی گفته بود که اگر قرار است دائم از دیگران گله داشته باشد و زندگی را به کام هم تلخ کنند بهتر است فکر دیگری به حال زندگی مشترکشان کنند. از آن روز به بعد سپیده تغییر کرد. رابطه اش با علی هم تغییر کرده بود. یک روز به عنوان میهمانی به خانه مادرش رفت و با تلفن به شوهرش خبر داد که برای چند روز آنجا می ماند تا حال و هوایش تغییر کند.

اما یک هفته بعد وقتی علی به دنبالش رفته بود حاضر به برگشتن به خانه اش نشده بود. بعد از آن هم چند مرتبه خواهر و مادر شوهرش پیشقدم شده و خواسته بودند او را به خانه برگردانند اما سپیده حتی با آنها هم برخورد خوبی نکرده بود.

علی عصبانی بود. مادر سپیده پادرمیانی کرده و از دامادش خواسته بود که اجازه دهد سپیده برای مدتی در خانه پدری اش بماند تا هر دو آرام شوند و ناراحتی شان برطرف شود.

اما این تنهایی میانشان طولانی شده بود. بیشتر از سه ماه از رفتن سپیده می گذشت. حالا زندگی شان به هم ریخته بود. همه می دانستند که حرفهایی که از گوشه و کنار از یکدیگر به گوششان می رسد فاصله میانشان را بیشتر می کرد.

مادرهایشان با هم حرف زده و از تنهایی و پشیمانی بچه هایشان صحبت کرده بودند. از اینکه وضعیت روحی شان به هم ریخته است و این به نفع هیچ یک نیست.

علی آن شب با مرور دوباره همه خاطرات گذشته تصمیم خود را گرفته بود. باید همسرش را دوباره به دست می آورد. می دانست هر دو نفرشان اشتباهاتی کرده اند. اما سپیده یک زن بود و احساسات زنانه اش زخم خورده بود.

علی به این فکر می کرد که نباید اجازه می داد کار زندگی شان به اینجا کشیده می شد. صبح روز بعد سرحال تر از شب گذشته بود. این را مادرش از صبحانه خوردن پرسش فهمیده بود. علی آن روز دوباره با خرید دسته گل و شیرینی به همراه مادرش به در خانه پدر سپیده رفته بود. انگار دوباره داشت از سپیده خواستگاری می کرد.

همه حرفها میانشان زده شده و دلخوری ها به زبان آورده شده بود.

علی گفته بود که برای زندگی مشترکشان فقط خودشان تصمیم می گیرند و نباید بگذارند که دخالت های دیگران زندگی آنها را خراب کند. علی اشتباهات و کوتاهی های خودش را قبول داشت ولی انتظار داشت سپیده به جای دل سپردن به حرفهای بی اساس افراد حسود و بیمار به خودش بیشتر ایمان داشته باشد و...

حالا بیشتر از چهار ماه از روزی که سپیده و علی به خانه خودشان برگشته بودند، می گذشت اولین شب عید نوروز بود. طبق رسم هر سال آن شب را میهمان خانه پدر علی بودند. حالا علی و سپیده برای خانواده هایشان یک عیدی خوب داشتند. قرار بود آن شب خانواده هایشان را از پدر و مادر شدنشان باخبر کنند و این خبر خوب را در کنار خانواده هایشان جشن بگیرند.

حالا هنگام رفت و آمد در کوچه هر کدام در تعقیب نگاه آن دیگری بودند و گاهی یکدیگر را به یک لبخند مهمان می کردند. رابطه ی مادرهایشان مانند گذشته صمیمی بود و به ظاهر بچه ها بزرگ شده و از یکدیگر دور شده بودند، اما انگار یک پیوند نامرئی میانشان بسته شده بود.

هیچ دختری توجه علی را به خود جلب نمی کرد. هر کس را که می دید ناخودآگاه او را با سپیده مقایسه می کرد. انگار وجود یاد سپیده در گوشه های ذهنش مانع می شد که فرد دیگری توجهش را جلب کند. سپیده هم درگیر فکر و خیال علی شده بود. مانند دیگر دختران همسن و سالش با هر لبخند و توجهی از جانب جنس مخالف درگیر رویا نمی شد. در رویای او فقط یک نفر نقش بسته بود. او هم پسر همسایه یعنی همان همبازی زمان کودکی اش بود.

انگار میانشان قرار داد نانوشته ای در جریان بود. علی سال چهارم دانشگاه بود و سپیده سال اول. یک شب علی حرفهای میان مادر و خواهر خود را شنیده بود که از خواستگار سپیده برای یکدیگر تعریف می کنند.

انگار چیزی در قلبش لرزیده بود. ترس به جانش افتاده بود، اگر سپیده ازدواج می کرد، تکلیف او چه می شد؟!

بالاخره دل به دریا زد و از علاقه اش به سپیده به خواهرش تعریف کرد و آخر همان هفته بود که لباسهای نو به تن کرده و در خانه همسایه قدیمی در مجلس خواستگاری نشسته بودند.

به خاطر شناختی که از هم داشتند کارها خیلی زود انجام شد. قرارها گذاشته شد و یک ماه و نیم بعد مراسم عقدشان برپا شد و یکسال بعد در خانه خودشان زندگی مشترک را آغاز کرده بودند. احساس خوشبختی شان پایان نداشت. بالاخره رویاهای نوجوانی هر دو نفر به حقیقت پیوسته بود و دیگر به یکدیگر تعلق داشتند.

سپیده بعد از اتمام درس پا به پای علی مشغول به کار شده بود. نقشه های مشترک زیادی برای زندگی داشتند. زندگی شان هر روز بیشتر از قبل صمیمی و دلچسب می شد.

اما بعد از گذشت سه سال از ازدواجشان و نداشتن فرزند، زمزمه های اطراف زندگی شان شروع شده بود.

اوایل این زمزمه برایشان بی معنی بود، زیرا خودشان از تصمیمات زندگی شان بهتر آگاه بودند، اما سپیده دختر حساسی بود. کم کم شنیدن این حرفها که از قول مادر و خواهر شوهر به گوشش می رسید، رنجیده خاطرش می کرد.

بیشتر از هر چیزی این دردآور بود که کسی باور نمی کرد که خودشان فعلاً قصد بچه دار شدن ندارند. مهشید، زن برادر، علی به گوشش رسانده بود که مادر شوهرشان گفته که همه این حرفها بهانه است و سپیده برای بچه دار شدن مشکل دارد.

ولی علی خیلی بهتر از همسرش رفتار می کرد. نسبت به این شنیده ها بی تفاوت بود و از سپیده هم می خواست خودش را مشغول این حرفها نکند. ولی سپیده نمی توانست نسبت به حرفهایی که در مورد همه مسائل زندگی اش گفته می شد بی تفاوت باشد. هر مرتبه مهشید برایش خبرهای تازه ای داشت و دنیای او سیاه تر می شد.

علی بارها به همسرش تذکر داده بود که اجازه ندهد حرفهای بی اساس مهشید روی رفتار و زندگی اش تأثیر بگذارد. اما سپیده فکر می کرد شوهرش نسبت به زندگی شان بی تفاوت است.

مهشید هر روز حرف تازه ای از زبان دیگران می زد. حتی شنیده بود که در مورد کار کردنش هم حرف در آورده اند. سپیده فکر می کرد در حقش اجحاف شده. او برای ساختن زندگی بهتر کار می کرد و حالا شنیدن این حرفها برایش غیرقابل بخشش بود.

سپیده با دیدن محبت های خانواده علی که خیلی با حرفهای مهشید جور در نمی آمد هیچ کدام از مهربانی های آنها را باور نمی کرد.

جر و بحثها و دلگیری های او و همسرش بر سر همین مسائل شروع شده بود. علی گفته بود نمی خواهد خودش را درگیر خاله زنگ بازی کند و دوست ندارد همسرش هم پیگیر این مسائل باشد.

حتی یکبار به طور غیرمستقیم به مهشید تذکر داده و از برادرش هم خواسته بود جلوی موش دواندن های همسرش در زندگی او را بگیرد.

مهشید را همه می شناختند و می دانستند او عادت های بدی دارد و سرش برای فتنه انداختن در زندگی دیگران درد می کند.

اما سپیده فکر می کرد مهشید قصد بدی ندارد. اصلاً فکر نمی کرد که

دوست ندارد خودش را درگیر خاله زنگ بازی کند و دلش نمی خواهد همسرش پیگیر این مسائل باشد.

انگار وجود یاد او در گوشه ذهنش مانع می شد که فرد دیگری توجهش را جلب کند.